

پس که

با پیراناها

شنا کرد!



نویسنده: دیوید آلموند

تصویرگر: الیور جفرز

مترجم: ریحانه جعفری

یک سؤال: دوست داری روزی یک نفر، مثلاً عمو ارنی‌ات، تصمیم بگیرد خانه‌ات را به کارخانه‌ی کنسروسازی تبدیل کند؟ دوست داری هر طرف را که نگاه می‌کنی پر از سطل‌های ماهی ساردین یا تشت‌های ماهی خال‌خالی باشد؟ یا فرض کن ماهی‌های ساردین توی وان حمام‌تان شنا کنند؟ اگر عمو ارنی یک‌عالمه ماشین‌های مختلف بخرد تا سر و دم ماهی‌ها را بزند، شکمشان را پاک کند و آن‌ها را تکه‌تکه و تمیز کند، بپزد و توی قوطی‌های کنسرو فشرده کند، چی؟ می‌توانی سر و صداها را تصور کنی؟ ریخت‌وپاش‌ها را مجسم کنی؟ فقط به بوی گندش فکر کن!

فرض کن تعداد ماشین‌های عمو ارنی‌ات آن‌قدر زیاد شود که همه‌ی اتاق‌ها مثلاً اتاق‌خوابت را هم اشغال کنند، جوری که مجبور شوی توی کمد بخوابی. یا مجسم کن عمو ارنی بهت بگوید: «دیگه نمی‌تونم بری مدرسه. باید بمونی خونه و کمک کنی تا ماهی‌ها رو کنسرو کنیم!» خوب است، نه؟ و اگر به‌جای مدرسه رفتن مجبور باشی هر روز صبح رأس ساعت شش بیدار شوی، چی؟

تعطیلات هم نداری و دیگر هیچ وقت نمی توانی دوست هایت را ببینی. خوشت می آید یا فکر می کنی مثل جهنم است؟ خب، استنلی پاتز هم این وضع را دوست نداشت.

استنلی پاتز یک پسر معمولی بود، با زندگی معمولی توی خانه های معمولی در خیابانی معمولی که ناگهان بنگ! زندگی اش به هم ریخت. همه ی این ها یک شبه اتفاق افتادند. یک روز، استن با عمو ارنی و خاله آنی توی خانه ای کوچک و دوست داشتنی در خیابان فیش کویی زندگی می کرد. روز بعد بَق! ماهی های ساردین، ماهی خال خالی، شاه ماهی و کلی ریخت و پاش.

استن واقعاً عمو ارنی و خاله آنی اش را دوست داشت. از وقتی برادر عمو ارنی، یعنی پدر استن، در آن تصادف وحشتناک کشته شد و مادر استن از غصه دق کرد؛ عمو ارنی خیلی مواظب استن بود. آن ها یک جورهایی مامان و بابای جدید استن شدند. اما یک دفعه همه چیز به هم ریخت و انگار قرار نبود هیچ وقت هم درست شود. خیلی زود اوضاع سخت تر از آن چیزی شد که استن بتواند تحملش بکند.